

## کلاس ادبیات

کلاس ساکت ساکت است. معلم  
ادبیات - نظام وفا - مشغول خواندن یک  
شعر فرانسوی است. نیما با کنجکاو‌ی به دهان  
معلم چشم دوخته و با تمام وجود در جاذبه‌های

شعر غرق شده است. معلم، خواندن را تمام می‌کند و با قدم‌های شمرده پشت میزش می‌رود و  
می‌نشیند. دوست دارد تأثیر شعر را بر شاگردان ببیند. با دقت همه‌ی کلاس را از نظر می‌گذراند  
و ناگهان نگاهش روی چهره‌ی نیما می‌ماند. برقی در عمق چشم‌های این نوجوان شهرستانی  
وجود دارد که همیشه او را به خود جذب می‌کند اما این بار آن برق بیش‌تر به چشم می‌خورد.

- خوب علی‌جان! مثل این که حرفی برای گفتن داری؟

نیما ناگهان به خود می‌آید. هنوز گیج و غرق زیبایی شعر است. با دستپاچگی می‌گوید: «ها؟  
بله! زیبا بود؛ گمان کنم شاعر آن ویکتور هوگو باشد!»

- آفرین بر تو پسر باهوش! از کجا فهمیدی؟

نیما با غرور ادامه می‌دهد: «قبلاً آن را خودم ترجمه کرده‌ام».

- خوب، که این طور! به هر حال ما همه مشتاقیم ترجمه‌ی تو را بشنویم.

۱۳۰ نیما بر می‌خیزد و با دست‌هایی لرزان کاغذی را پیش رویش می‌گشاید و شروع به خواندن

می‌کند. لرزشی در صدای او احساس می‌شود ولی کلمه‌های خود را به حرارت و شور و نشاط می‌دهد. نیما نوشته‌اش را می‌خواند و می‌نشیند.

- آفرین، آفرین، خیلی خوب بود، آقای علی اسفندیاری!

نیما از خجالت سرخ شده است و سر به زیر دارد. کلاس که تمام می‌شود، معلم صدایش می‌زند.

- علی جان تو بمان.

معلم کتابی را از کیفش در می‌آورد و می‌گوید: « بگیر، این کتاب را با دقت بخوان. راستی، شعر فارسی چه طور؟ هیچ مطالعه می‌کنی؟ »

نیما جواب می‌دهد: « بله، از نظامی زیاد می‌خوانم. »

معلم با همان لحن گرمش ادامه می‌دهد: « خیلی عالی است، نظامی در آرایش صحنه‌های شعرش استاد بی نظیری است. شنیده‌ام خودت هم شعر می‌گویی. یادت باشد از شعرهایت حتماً برایم بیاوری. دلم می‌خواهد سرت را بالا بگیرم و با صدای بلند، برایم شعر بخوانی. »

نیما پس از اندکی درنگ، چنین خواند:

یاد بعضی نفرات

رزق روحم شده است.

وقت هر دلتنگی

سویشان دارم دست

جرتم می‌بخشد

روشم می‌دارد.



## مرواریدی در صدف

پروین از کودکی کوشا و اهل تفکر بود. در یازده سالگی با اشعار فردوسی، نظامی، مولوی و ناصر خسرو آشنا شد. این کودک آرام و با استعداد، با راهنمایی و کمک پدرش، سرودن شعر را آغاز کرد. پدر از پروین، هم چون مرواریدی در صدف، با دقت مراقبت می کرد. پدر، گاهی قطعه هایی زیبا از شعرهای عربی، ترکی، فرانسوی و انگلیسی را ترجمه می کرد و پروین

را تشویق می‌کرد تا آن‌ها را به صورت شعر درآورد. گاهی شعری از شاعران قدیم ایران به او می‌داد تا قافیه‌هایش را تغییر بدهد و در سرودن شعر تجربه بیندوزد.

پروین اعتصامی اولین شعرهایش را در هفت یا هشت سالگی سروده است. بعضی از این شعرها به اندازه‌ای زیبا، جالب و پرمعنا هستند که خواننده را به شگفتی وامی‌دارند. برخی از زیباترین شعرهایش را در نوجوانی و در یازده تا چهارده سالگی سروده است. شعر «ای مرغک» او در دوازده سالگی سروده شده است.

۱	ای مرغک خرد ترا آشیان	پرواز کن و پروین آموز
۲	تا کی حرکات کودکانه	در این دامن حسین آموز
۳	دام تو نمی‌تود زمانه	دام از چه شدی؟ دیدن آموز
۴	منه‌یش که دام بست یاز	بر مردم چشم دیدن آموز
۵	شور و زهره فلک آسب و وان	بگام شب آریدن آموز

پروین و سروده‌هایش آن قدر شگفت‌انگیز بودند که بزرگ‌ترین شاعران روزگار، او را تحسین و تشویق می‌کردند. محمد حسین شهباز، شاعر بزرگ روزگار ما، هنگامی که سروده‌های دوره‌ی نوجوانی پروین را می‌خواند، می‌گفت:

به راستی که یکی از نوابغ ادب است      میان شاعران ما اکنون نظیرش نیست



## زندگی حسابی

دکتر محمود حسابی دوران کودکی را با سختی و فقر گذرانده بود، به طوری که یادآوری خاطرات آن روزها ناراحتش می کرد ولی همواره می گفت: «مهم این است که در مقابل سختی ها تسلیم نشد. اگر انسان در برابر دشواری ها بایستد، بر آن ها چیره می شود، البته باید صبر و طاقت را از دست نداد و هیچ گاه ناسپاسی نکرد».

پروفسور حسابی، هر وقت از خواندن و پژوهش فراغت می یافت، به باغبانی می پرداخت و

در زمان مناسب از بیل زدن باغچه و یا خالی کردن آب حوض خانه اش هم پروایی نداشت.  
استاد حسابی، خود حافظ قرآن بود و فرزندانش را از کودکی به یادگیری و انجام واجبات دینی تشویق می کرد. حتی آنان را به تلاوت آیات به شیوه ی صحیح و درک کامل معانی آن ها و امی داشت و علاوه بر دانش اندوزی به یادگیری امور فنی مانند بنایی، جوش کاری و نجاری فرا می خواند و خود نیز برای ساخت برخی از قطعات صنعتی، تا پاسی از شب کار می کرد. او حدود هشت ماه هر روز به یک تراش کاری می رفت و برای ناهار به یک بیسکویت راضی می شد تا بتواند قطعات مورد نظر را بسازد و کشور را از واردات بی نیاز کند. او راه شکوفایی و استقلال کشور را در تلاش و کوشش افراد جامعه می دانست و با علم بدون عمل مخالف بود.

دکتر حسابی به زبان و فرهنگ و ادب فارسی نیز عشق می ورزید و آثار بیش تر بزرگان شعر و ادب را با دقت مطالعه می کرد. دیوان حافظ را به خوبی می خواند و از آن لذت می برد و معتقد بود که یک ایرانی نباید غزل حافظ را غلط بخواند و یا نادرست بفهمد.

دل بستگی استاد به شعر و ادب تا اندازه ای بود که سر در خانه اش را به این بیت سعدی آراسته بود که امروز نواز شکر دیدگان رهگذران و مشتاقان آن استاد است :

بجهان نماند دلان سعید که ملک وجود  
نیزد آن که دلی با ز خود بیازاری



## فرزند انقلاب

سعید، هنوز سال‌های دبستان را پشت سر گذاشته بود که با شور و علاقه، مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف را شروع کرد. ساعت‌ها می‌نشست و تا کتابی را به پایان نمی‌رساند، رها نمی‌کرد.

در دوره‌ی دبیرستان نمایش‌نامه‌ی «ابوذر» را همراه با دوستانش اجرا کرد. او به پیامبر (ص) و یارانش عشق می‌ورزید و می‌کوشید این شخصیت‌ها را به هم سن و سال‌هایش بشناساند. هجده ساله بود که معلم هنرستان شد و به دانش‌آموزانش که شانزده یا هفده ساله بودند، درس می‌داد. همه او را استاد جوان می‌خواندند. او و شاگردانش تقریباً هم سن و سال بودند! جان و دل سعید با صدای دل‌نواز قرآن آشنا بود. در خلوت، قرآن زمزمه می‌کرد و بسیاری از آیات را به حافظه سپرده بود. اگر با او هم سفر می‌شدی در طول راه تلاوت زیبای قرآن او را می‌شنیدی. ورزش می‌کرد و به فوتبال علاقه‌مند بود. همیشه دوست داشت ایران را در همه‌ی مسابقات پیروز و سربلند ببیند.

شاگردانش می‌گویند: «به دو چیز علاقه‌مند بود، قرائت قرآن و مشاعره. وقتی دیگران در مشاعره می‌مانند، سعید ادامه می‌داد. ذهن او لبریز سروده‌های زیبا بود».

سال‌ها در جبهه‌ها، دلیرانه شرکت کرد. به رزمندگان رویت داد و با همی توان از اسلام و ایران دفاع کرد و از آن پس به عنوان پژوهشگری نوآور و علمی، افتخار آفرین شد.

دکتر سعید کاظمی آشتیانی، دانشمند بزرگ روزگار ما، در دی ماه ۱۳۸۴ چشم از جهان فرو بست. مقام معظم رهبری در وصف این پژوهشگر فداکار نوشتند: «وی یکی از فرزندان صالح انقلاب و از رویش‌های مبارکی بود که آینده‌ی درخشان علمی را در کشور خود نوید می‌دهند».



### خودارزیابی

- ۱- معلم، برای تشویق نیما چه کرد؟
- ۲- دکتر حسایی و دکتر کاظمی آشتیانی چه خصوصیات مشترکی داشتند؟
- ۳- به نظر شما چرا دکتر حسایی، با «علم بدون عمل» مخالف بود؟
- ۴- .....



### دانش‌های زبانی و ادبی

#### نکته‌ی اوّل

به این جمله توجه کنید:

من در آینده نکته‌های مهمی را به شما خواهم گفت.

همان‌گونه که می‌بینید، فعل جمله‌ی بالا به زمان آینده اشاره می‌کند. به این گونه از افعال «آینده» یا

«مستقبل» می‌گویند. به ساخت این فعل دقت کنید: خواه + شناسه‌ی مضارع + بن ماضی



مثال :

مفرد	جمع
خواهم گفت	خواهیم گفت
خواهی گفت	خواهید گفت
خواهد گفت	خواهند گفت

می‌توانید بگویید کدام قسمت فعل، ثابت است و کدام قسمت تغییر می‌کند؟

نکته‌ی دوم

شعر زیر را، یک بار بخوانید و طرز قرار گرفتن قافیه را در آن مشخص کنید.

چه خوش گفتم زالی به فرزند خویش      چه دیدش پشیمب اکنون در پیل تن  
که از عهد فردیست یاد آدمی      که بچه بودی در آن خوش من  
نگردوی در این روز بر من خفا      که تو شیر مردی دامن پیر من

به این نوع شعر **قطعه** می‌گویند. اکنون به شکل قافیه در شعر توجه کنید :

- .....
- .....
- .....

قطعه، شعری است که در آن به پند و اندرز و مسائل اخلاقی و اجتماعی می‌پردازند و مصراع‌های

دوم همه‌ی بیت‌های آن هم قافیه هستند.



### کار گروهی

- ۱- با راهنمایی معلم خود در مورد ویژگی‌های شعر نیمایی، گفت‌وگو کنید.
- ۲- دیوان پروین را به کلاس بیاورید و در مورد یکی از شعرهای او صحبت کنید.
- ۳- بخش‌هایی از کتابی در مورد زندگی دکتر حسایی یا کاظمی آشتیانی را در کلاس بخوانید.

## نوشتن

- ۱- پانزده کلمه‌ی تازه از درس بیابید و بنویسید.
- ۲- درباره‌ی تصویرهای زیر هر کدام یک خط بنویسید.



میرزا کوچک خان جنگلی



رئیس علی دلواری



ستارخان

- ۳- درباره‌ی قطعه‌ی زیر از پروین اعتصامی دو خط بنویسید.

بزرگتری پند به فرزند داد      کای پسر این پیش از من تور است  
 بر چو کشتی گشت جمان بزد روی      کار به و نیاس چو نو و وجه است

- ۴- افعال زیر را صرف کنید.

جمع	مفرد
خواهید سرود	

جمع	مفرد
	خواهم نوشت

### ۵- املا

– بهتر است هنگام شنیدن نشانه‌های اختصاری در املا شکل نوشتاری کامل آن‌ها نوشته شود؛ مانند «ص»: صلوات الله علیه.

– بعضی از کلمات دو املائی اند؛ یعنی به دو شکل نوشته می‌شوند؛ مانند جرأت، جرئت، هیأت، هیئت.

### عهد و پیمان

شهید رجایی، معلمی متواضع و صمیمی و در کارش بسیار دقیق و منظم و جدی بود. دانش‌آموزان دوستش داشتند؛ همان‌گونه که وقتی رئیس‌جمهور هم شد، مردم او را دوست داشتند.

او زنگ تفریح میان دانش‌آموزان می‌رفت و با آنان گفت‌وگو می‌کرد. رفتار او با دانش‌آموزان چنان بود که بعد از دانش‌آموختگی، رشته‌ی دوستی را قطع نمی‌کردند. شهید رجایی به معلمی عشق می‌ورزید. در آغاز سال تحصیلی با شاگردانش عهد و پیمانی داشت که تا آخر سال، هم خود و هم شاگردانش در حد توان به آن‌ها پای‌بند می‌مانند. به شاگردانش می‌گفت:

من دیر نمی‌آیم، شما هم دیر نیایید.

من غیبت نمی‌کنم، شما هم غیبت نکنید.

من به شما دروغ نمی‌گویم، شما هم به من دروغ نگویید.

من به هر قوی‌تری که به شما بدهم وفا می‌کنم، شما هم به هر قوی‌تری که به من می‌دهید، وفا کنید.

من خودم را موظف می‌دانم که برای خیر و صلاح شما تلاش کنم، شما هم خودتان را

موظف بدانید که به توصیه‌های من عمل کنید و تکالیف تعیین شده را به انجام برسانید.



شهید رجایی

## عشق به مردم

در یکی از جمعه‌های اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ همراه شهید رجایی رئیس جمهور وقت، به قم رفیقیم. نخست برای زیارت حرم مطهر حضرت معصومه (س) دم در صحن از اتومبیل پیاده شدیم. تازه از در داخل شده بودیم که یک باره موج جمعیت، رجایی را از جا کند و برد و ما به دنبال او، نزدیک بود زیر دست و پا بمانیم.

وقتی رجایی به داخل ماشین آمد، عرق کرده و خسته بود. به او گفتیم: «اگر این وضع ادامه پیدا کند، دست و پای سالم برایتان باقی نخواهد ماند». همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «بی‌دست هم می‌شود زندگی کرد ولی بی‌مردم نمی‌شود».

خاطره‌ای از کیومرث صابری فومنی (گل آقا)

## رفقار بهشتی

شهید رجایی، فرد بسیار منظمی بود و برنامه‌هایش به هم ریخته نبود. سر ساعت به جلسه می‌آمد. برنامه‌ی ورزش، خوراک، مطالعه و خواب او ساعت دقیق و معینی داشت و دقیقه‌ای عوض نمی‌شد. وقتی از پیدایش این خصلت در ایشان از او سؤال می‌شد، می‌گفت: «من این نظم را از آقای بهشتی یاد گرفته‌ام».



## گرامای محبت

مصطفی چمران

کوچه خلوت‌تر از همیشه بود. باد سردی می‌وزید. مصطفی چمران مثل هر روز از خانه بیرون آمده بود تا به مدرسه برود. هوا سردتر از روزهای پیش بود اما مصطفی مجبور بود، راه خانه را تا مدرسه پیاده برود. برای آن که کمی گرم شود، دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد. دستش به سکه‌های پول خورد. مدت‌ها بود پول‌هایش را برای خرید یک جفت دست‌کش جمع می‌کرد. سکه‌ها را داخل جیبش تکان

داد. لجنجندی زد و با خودش گفت: «فکر می‌کنم امروز بتوانم دست‌کشی را که می‌خواهم بخرم». این فکر به سرعش افزود تا زودتر به مدرسه برسد.

از کوچ‌گذشت و وارد خیابان شد. خیابان سردتر از کوچ بود و باد با سرعت بیش‌تری می‌وزید. مصطفی خودش را کنار دیوار کشاند تا از هجوم باد در امان باشد. دست‌هایش را از جیب بیرون آورد؛ یقه‌ی لباسش را بالاتر کشید؛ کمی احساس گرما کرد. حالا سرمای کم‌تری به صورتش می‌خورد. بعد دست‌هایش را دوباره داخل جیب‌هایش فرو برد. «امروز خیلی سرد است انا عیبی ندارد تحمل می‌کنم. فردا حتماً دست‌کش می‌خرم. آن وقت، موقعی که به مدرسه می‌روم، دست‌هایم از سرما خشک نمی‌شود».

سرما بیش‌تر شده بود و راه طولانی‌تر به نظر می‌آمد. چند قدمی که جلوتر رفت، ناگهان صدایی شنید، صدا آرام و ضعیف و بیش‌تر به ناله شباهت داشت. ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. کمی دورتر، پیرمردی به درخت کهن‌سالی تکیه داده بود و در حالی که دستانش را به طرف مردم دراز کرده بود، از آن‌ها کمک می‌خواست.

مصطفی سرما را فراموش کرد و با کنج‌کاوای به طرف پیرمرد رفت. هر چه جلوتر می‌رفت، صدای او را بهتر می‌شنید. پیرمرد حال خوبی نداشت. دست‌هایش در آن هوای سرد پابیزی سرخ شده بود و حرکتی نمی‌کرد. پیرمرد کمک می‌خواست انا عابران بی‌توجه به او، در حالی که سعی می‌کردند زودتر خود را به جای گرمی برسانند، از کنارش می‌گذشتند. صدای پیرمرد در میان

روزه‌ی باد کم شده بود.

مصطفی ناراحت شد. اصلاً فکر نمی‌کرد کسی فقیرتر از خود او هم پیدا شود. با خودش گفت: «حتماً خیلی نیازمند است که گداپی می‌کند». بعد دستش را در جیب کرد. احساس کرد صدای به هم خوردن سکه‌ها را می‌شنود. کمی ملکش کرد! انگار کسی به او می‌گفت: «مصطفی، این کار را نکن. خودت بیش‌تر به این پول نیاز داری. فکرش را بکن، اگر دست‌کش بخری، دیگر مجبور نیستی دست‌هایت را به هم بمالی تا گرم شوند». مصطفی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. کسی را ندید. لجن‌زدی زد و گفت: «نه! اگر من به این پیرمرد کمک کنم، خدا هم به من کمک خواهد کرد». سپس دست‌هایش را که ممت شده بود، بیرون آورد و به طرف پیرمرد دراز کرد. پیرمرد به او نگاه کرد. مصطفی دستانش را بالای دست‌های پیرمرد گرفت. وقتی ممت مصطفی باز شد، سکه‌ها غلتیدند و داخل دست پیرمرد قرار گرفتند. لجن‌شادی روی لب‌های پیرمرد نشست. مصطفی می‌توانست برق خوش‌حالی را در چهره‌ی او ببیند. سپس بی‌آن‌که چیزی بگوید یا منتظر شنیدن چیزی شود، به طرف مدرسه به راه افتاد. باد سرد پاییزی هم‌چنان در کوچه می‌وزید اما مصطفی دیگر سردش نبود. او خوش‌حال بود و همین احساس، او را گرم می‌کرد.

## خودارزیابی

- ۱- عهد و پیمان شهید رجایی با شاگردانش چه بود؟
- ۲- چرا مصطفی در هنگام کمک به پیرمرد کمی مکث کرد؟
- ۳- به کاری که مصطفی کرد، «ایثار» می‌گویند. نمونه‌ای دیگر از ایثار را ذکر کنید.
- ۴- .....

## دانش‌های زبانی و ادبی

### نکته‌ی اول

به این جمله‌ها توجه کنید :

- ۱- شهید رجایی متواضع بود.
- ۲- هوا سرد است.
- ۳- مصطفی ناراحت شد.

در این جمله‌ها کاری صورت نگرفته است؛ مثلاً در جمله‌ی اول «متواضع بودن» به شهید رجایی و در جمله‌ی دوم «سرد» به هوا نسبت داده شده است. متواضع، سرد و ناراحت در جمله‌های بالا «**مسند**» هستند.

گزاره		نهاد
فعل	مسند	
بود	متواضع	شهید رجایی
است	سرد	هوا
شد	ناراحت	مصطفی

به فعل‌هایی مانند «بود»، «است» و «شد»، فعل **اسنادی** می‌گویند.

### نکته‌ی دوم

**خاطره‌نویسی** هم چون نامه‌نگاری و سفرنامه‌نویسی یکی از انواع نوشتن است. هرگاه صحنه‌ها یا حادثه‌هایی را که در زندگی روی داده یا مشاهده شده است، بازگو کنیم یا بنویسیم، به آن **خاطره** گویند. هنگام گفتن یا نوشتن خاطره، به همه‌ی نکاتی که خاطره را مستند می‌کند، باید اشاره کنیم. خاطره نوشته‌ای است شخصی که معمولاً زیبا، عاطفی و پرجاذبه است. اساس بسیاری از داستان‌ها، فیلم‌ها و آثار هنری، خاطرات است.



## کار گروهی

۱- زندگی‌نامه‌ی یکی از افراد شهر یا روستایتان را که در انقلاب نقشی داشته است، در کلاس بخوانید.

۲- کار شهید چمران را در کلاس نمایش دهید.

۳- متن «عشق به مردم»، خاطره‌ای مربوط به شهید رجایی است. درباره‌ی آن گفت‌وگو کنید.

## نوشتن

۱- با کلمه‌ها و ترکیب‌های زیر جمله بسازید.

متواضع و صمیمی : موظف :

دانش آموختگی : توصیه :

خیر و صلاح : غلتیدند :

تکالیف :

۲- جدول زیر را کامل کنید.

شهید رجایی معلمی متواضع بود.

مصطفی خوش حال شد.

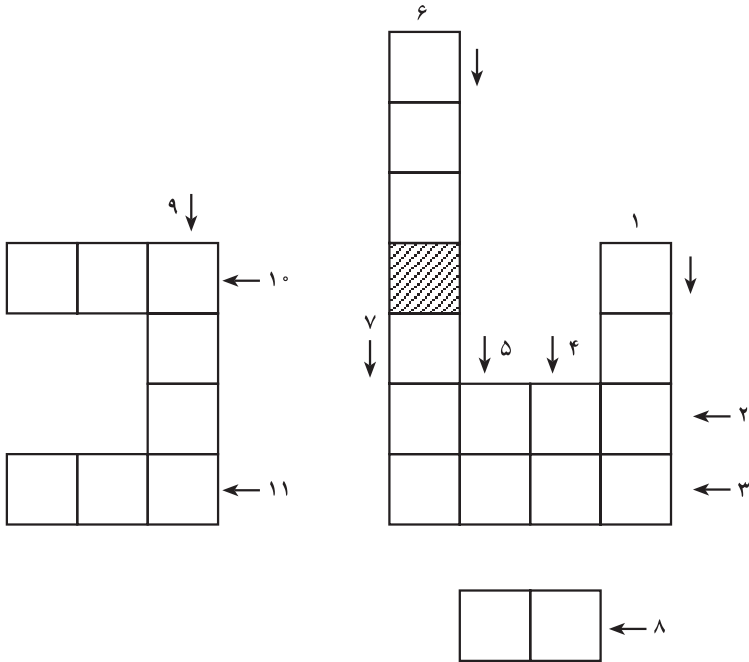
خیابان، سردتر از خانه بود.

امروز خیلی سرد است.

گزاره		نهاد
فعل	مسند	

۳- خلاصه‌ی درس «گرمای محبت» را به صورت خاطره از زبان شهید چمران بنویسید.

- ۴- دو فعل آینده (مستقبل) از درس‌های گذشته پیدا کنید و آن را صرف کنید.  
 ۵- جدول را کامل کنید.



- ۱- یکی از زمان‌هاست.  
 ۲- به جای اسم می‌نشیند و به معنای باطن است.  
 ۳- همان آرام است.  
 ۴- پوشش سر.  
 ۵- حرف ندا.  
 ۶- یکی از صفات شهید رجایی در آغاز درس.  
 ۷- انشا  
 ۸- هم به معنی نفس هست و هم به معنی خون.  
 ۹- غیرممکن و نوعی ماضی.  
 ۱۰- به معنی ماه کامل و یکی از جنگ‌های صدر اسلام.  
 ۱۱- نزدیک نیست.  
 ۱۲- نام کمانگیر معروف.

- یکی از راه‌های پرورش ذهن خلاق، خاطره‌نویسی است، خوب است دفتر یادداشتی برای ثبت رویدادهای روزانه داشته باشیم.  
 - ساده‌ترین اتفاق‌ها و حوادث هم می‌تواند سرآغاز نوشتن یک خاطره‌ی ماندگار باشد.

## مرخصی

به تمام افراد گردانمان، از جمله خودم، پانزده روز مرخصی داده بودند. وقتی آمدم خانه، دیدم اگر به آقایم و مخصوصاً ننه‌ام بگویم که مرخصی آمده‌ام و باید بعد از پانزده روز برگردم جبهه، دیگر مرا ول نخواهند کرد. چه بسا مرخصی را به کامم تلخ کنند و آخر سرهم، ننه‌ام نگذارد برگردم. برای همین، هر وقت سؤال می‌کردند که: «باز هم به جبهه می‌روی یا نه؟ یا تسویه گرفته‌ای؟...» در جواب یا می‌خندیدم یا حرف را عوض می‌کردم و می‌گفتم: «چرا امسال درختمان میوه کم داده است؟» و یا «اتاق چه قدر پشه دارد!» یا «خوردنی داری ننه؟» و از جواب دادن طفره می‌رفتم. ولی آخر تا کی؟ بالأخره باید می‌فهمیدند.

پانزده روز مرخصی‌ام مثل باد گذشت. دیگر زمان رفتن بود. آن روز صبح باید ساعت نه جلوی در پادگان بودیم تا از همان جا به جبهه اعزام شویم. خوب به یاد دارم، وقتی از خواب بلند شدم، عزا گرفته بودم که چه طور به ننه‌ام بگویم که باید به جبهه برگردم. الحمدلله آقایم صبح زود، مثل هر روز، رفته بود دکان. دست و صورتم را شستم؛ نان و چایی را خوردم و منتظر موقعیت مناسب شدم.

سر یک فرصت خوب که ننه‌ام رفت سبزی بخرد، ساکم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. هول بودم. داشتم تند تند لباس‌ها و کتاب‌هایم را توی ساک می‌گذاشتم که ننه‌ام پاورچین پاورچین بالای سرم حاضر شد و گفت: کجا؟

جا خوردم.

گفتم: برای مدّت کوتاهی می‌خواهم بروم این بغل مغل‌ها...

ننه‌ام که از دست من کلک‌های زیاد و جورواجوری خورده بود، با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

برای یک مدّت کم؟!!

گفتم: آره!

— پس حق نداری بیش‌تر از یک شلوار و یک پیراهن ببری.

— برای چی؟



— مگر می‌خواهی هر دقیقه لباس عوض کنی و بزبدهی؟ راست بگو بچه، کجا می‌خواهی بروی؟ روی کف اتاق، یک عالمه شلوار، جوراب، کت و ... ولو شده بود. همین جور که لباس‌هایم را سوا می‌کردم و تندتند توی ساک می‌گذاشتم، گفتم: می‌دانی، راستش...

کمی من و من کردم، دیدم هوا پس است و جای ماندن نیست. دسته‌ی ساک را سفت توی مشتم گرفتم، یک مرتبه مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف در حیاط تا به کوچه فرار کنم. اما ننه‌ام دستم را خواند و زودتر دوید طرف در حیاط و کلون را انداخت و پشت به در، مثل شیر ژبان ایستاد. دهانم از تعجب بازمانده بود. خودمانیم، ننه‌ام یک پارچه چریک بود و ما خبر نداشتیم، ها! ننه به حرف آمد و گفت:

— این بغل مغل‌ها می‌خواستی بروی، آره؟ تو گفتی و من باور کردم! سه ماه جبهه بودی، بس است! به اندازه‌ی خودت ثواب برده‌ای! دیگر نوبت آن‌هایی است که بچه‌هایشان را لای پنبه خوابانده‌اند... به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. گفتم: ننه جان! تو را خدا ولم کن، بگذار مثل بچه‌ی آدم خداحافظی کنم و بروم. ننه‌ام از توی آستینش کلیدی بیرون آورد و در حیاط را قفل کرد و گفت: نمی‌گذارم!

— نه! در را قفل نکن! خوب است خدا سر پل صراط، یقات را بچسبند و در بهشت را به رویت قفل کند و بگوید: نمی گذارم بروی، آره خوب است؟  
نهام که گوشش از این حرف ها پر بود، گفت: اگر او خداست — که قربان کرمش بروم — این کار را نمی کند. به تو هم مربوط نیست که توی کارش دخالت کنی.  
هی صحبت کردم و گفتم: نه، ساعت را ببین! دیر شد! ... فلان است ... بهمان است ...  
دیدم گوشش به این حرف ها بدهکار نیست.

همین طور که با صحبت هایم سرش را گرم می کردم، بندهای پوتینم را هم بستم و آن ها را انداختم گردنم و در یک لحظه از جا پریدم. ساکم را از سر دیوار پرت کردم توی کوچه، و مثل گربه، درخت خانه مان را گرفتم و رفتم بالا. از آن جا خودم را به لبه ی دیوار رساندم. روی چینه ی دیوار ایستادم و توی کوچه را نگاه کردم. دیدم یکی از همسایه هایمان، سرش را گرفته است و دارد ناله می کند. کله اش را بلند کرد، ساک را نشانم داد و گفت: خدا گردنت را بشکند! این ساک مال تو بود، زدی توی سرم؟  
گفتم: می بخشید. از دستم در رفت.

و حسابی عذرخواهی کردم. نهام از توی حیاط، هی داد و بیداد و ناله و نفرین می کرد.  
روی لبه ی دیوار نشستم و همین طور که پوتین هایم را می پوشیدم، گفتم: نه جان! حالا که دارم می روم، حلالم کن.

تا این حرف را زدم، عصبانی شد، و گفت: بیا پایین! به خدا شیرم را حرامت می کنم!  
بعد آرام شد و با مهربانی گفت: آخر فکر من بدبخت را هم بکن، بیا پایین، آفرین! ...  
گفتم: بچه گول می زنی نه؟ بین من رفتم، از سرم بگذر. اگر بدی، خوبی دیدی، حلال کن. زندگی است دیگر، یک وقت دیدی یک تیر آمد و جایی برای نشستن، غیر از سر و کله ی من پیدا نکرد.  
نهام جوش آورد. جارو را توی هوا تکان داد و با فریاد گفت: تو که هنوز پانزده سانت نشده دهانت بوی شیر می دهد.

— نه، ارواح رفتگان داد زن! بد است! مردم می گویند چه خبر شده است! ... تا یادم نرفته، بگویم که از جانب من، آقا و بقیه ی فامیل و هر کسی را که دوست داری، سلام برسان. بگو وقت نشد خدا حافظی کنم.

بندهای پوتینم را بستم و گفتم: خوب نه، دیگر وقت خدا حافظی است.  
بغض نهام ترکید و اشک هایش راه افتاد. گفت: چرا اذیتم می کنی؟ با این کارهایت جگرم را

خون کردی!

دلم نمی آمد ولش کنم و بروم. می خواستم بایستم و باهانش کمی حرف بزنم. دیدم او همین طوری که دارد گریه می کند، دنبال کلید خانه هم می گردد. فهمیدم نقشه کشیده است تا گیرم بیندازد. مثل رعد از سر دیوار پریدم پایین. ساک را روی کولم انداختم و دوان دوان رفتم طرف خانه ی عباس و بقیه ی برو بچه ها.

ساعت تقریباً نه بود که به پادگان رسیدم. آن جا غوغایی بر پا بود. توی جمعیت به این طرف و آن طرف سرک می کشیدم که ببینم آقا و ننه ام آمده اند یا نه. الحمدلله نیامده بودند. دیگر رفتنی شده بودم. با خودم گفتم: «دزفول که رسیدی، یک تلفن به آقا بکن و همه چیز را به او بگو.» سوار اتوبوس شدیم تا ما را به راه آهن ببرند. حرکت که کردیم، نفس راحتی کشیدم. دیگر خرم از روی پل گذشته بود. اتوبوس جلوی در راه آهن نگاه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طرف قطار. خواستم سوار قطار بشوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرم را برگرداندم. از صحنه ای که دیدم، چیزی نمانده بود غش کنم. آقایم و ننه ام و ننه بزرگم، به همراه عمو و داداش ها و خواهرهای قد و نیم قدم و ... خلاصه یک ایل آدم، آن جا روبه روی من، همه، گوش تا گوش ایستاده بودند. چند نفری هم به خیال این که صف سوار شدن به قطار بعدی است، رفته بودند توی صف و ایستاده بودند. بی اختیار ایستادم و به آن منظره نگاه کردم. آقایم گفت: بیا، بیا این جا!

می ترسیدم جلو بروم، هجوم بیاورند و بریزند سرم و دست و پایم را ببندند و ببرند خانه. گفتم: از همین جا خدا حافظی می کنم، وقت کم است. آقایم که موضوع را فهمیده بود، گفت: ترس! کاری باهات نداریم. آمده ایم باهات خدا حافظی کنیم. تویی معرفت که نیامدی.

آهسته و با ترس و لرز رفتم جلوی ننه ام ایستادم. چشم های ننه ام پراز اشک بود. به من نگاه کرد و گفت: بیا برویم بچه! به خودت رحم نمی کنی، به ما رحم کن ... بعد رو به آقایم کرد و گفت: تو هم یک چیزی بهش بگو! همین جور نایست! آقایم کلاهش را کمی عقب داد، جلوی سرش را خاراند و گفت: خودش عقل دارد، می فهمد.

مادرم با عصبانیت حرف او را برید و گفت: خوبه! خوبه! با همین حرف هایت بود که شیرش کردی. همه اش تقصیر توست.

بعد دزد زیر گریه و آقایم را نشان داد و گفت: بچه! حرف های آقایت را ول کن، گوش نده. کمک



به ننه هم خودش یک جبهه است، بیا برویم.

آقایم با خنده، رو به ننه ام کرد و گفت: بس است زن! این قدر آب غوره نگیر!  
ننه ام برگشت و چپ چپ به او نگاه کرد. آقایم خنده اش را خورد و دیگر حرف نزد. ننه ام دوباره صحبت را از سر گرفت. بلندگوی راه آهن اعلام کرد که «قطار تهران - اهواز هم اکنون از روی سکو ... در حال حرکت است. از مسافران عزیز ...» گفتم: ننه، دارد دیر می شود، باید بروم. بعد دست به گردش انداختم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم. ننه ام که می دید حرف هایش در من اثر نکرده، گفت: اگر این همه روضه را برای سنگ می خواندم، دلش آب می شد و گریه می کرد، ولی تو ...

و حرفش را خورد. رویم را بوسید. بعد، بقچه ی کوچکی را به من داد و گفت: یک خرده خوردنی است، برای توی راحت گذاشته ام.

بقچه را گرفتم و به طرف آقایم رفتم تا با او خدا حافظی کنم. همان طور که با او روبوسی می کردم، مواظب حرکاتش هم بودم که یک بار دست نیندازد، میچ یا گردنم را بچسبد و برم گرداند خانه. تند ماج می کردم و سرم را عقب می آوردم. آقایم که گویا بو برده بود، گفت: داری دعوا می کنی یا روبوسی؟

آخر کله خراب! بی خدا حافظی سرت را می اندازی پایین، می روی حالا! اگر نه عباس راهنمایی نمی کرد و دم پادگان به ما نمی گفتند که می آید این جا، کجا پیدایت می کردم؟

بعد سرم را بوسید و گفت: نامه، نامه یادت نرود! اگر توانستی از تلفن هم کوتاهی نکن. با یک یک افراد خدا حافظی کردم. رفتم سوار قطار بشوم که ننهام صدایم زد و گفت: مواظب خودت باش بچه! سرما ندهی خودت را! از غذایت هم کم و کسر نگذار. توی حمله هم «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ...» را زیاد بخوان تا ان شاء الله دشمنانت کور بشوند... سپردمت به خدا. سوار قطار شدم. قطار سوتی کشید و آرام آرام به راه افتاد. ننهام دوباره زد زیر گریه. آقا ام آرام به دست او زد و چیزی گفت. ننهام در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود، لبخندی زد. قطار از آن ها دور و دورتر می شد. صدای آقا ام توی بقیه ی سر و صداها گم شد، داشت یک چیزی می گفت. قطار رفت و رفت. دیگر آقا ام و ننهام به اندازه ی یک نقطه شده بودند. نقطه ای که تمام قلبم را گرفته بود. اشک هایم روان شدند. دست خودم نبود که گریه می کردم. باد گرم، دست خود را بر صورت و چشم هایم می کشید. انگار می خواست اشک هایم را پاک کند تا دیگران اشک هایم را نبینند. آن قدر نگاه کردم تا محوطه ی راه آهن با قطارها و واگن های باری اش از نظرم محو شدند. به کوبه مان برگشتم. بچه ها شلوغ می کردند و کوبه را روی سرشان گذاشته بودند. از دلم غم را هل دادم بیرون و مشغول صحبت و شوخی با بچه ها شدم.

محمد رضا کاتب



- ۱- پیام این داستان چیست؟
- ۲- یک بسیجی نوجوان، چگونه می تواند در پاسداری و سازندگی کشور، سهیم باشد؟

---

۱- «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» (آیه ی ۸ از سوره ی بس) در برابر آنان سدّی و در پشت سرشان هم سدّی نهادیم و بر دیدگان آنان برده ای افکنده ایم که نمی توانند ببینند.





همه عالم، تن است و ایران، دل

نیست کوینده زین قیاس، نخل

نظامی

فصل، مضمون

سرزمین من

- دفاع از آزادی
- زنگ کوچ
- آزاد
- سرزمین علم و دین

# دفاع از آزادی



سال‌ها پیش، هنگامی که مغولان، کشور ما را به یک پارچه آتش مبتدل ساخته بودند، قسمتی از نیروهای غارتگر آن‌ها به سوی هرات می‌تاختند و تصمیم داشتند این شهر را نیز مانند شهرهای دیگر بگیرند و بسوزانند و غارت کنند.



مردم هرات آمادگی دفاع نداشتند. اغلب آن‌ها خود را به زندگی مشغول ساخته بودند و به مسائل اجتماعی فکر نمی‌کردند. بعضی از آن‌ها آن‌چنان به کار تجارت و داد و ستد مشغول بودند که به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدند و جوانان پرشوری را که دم از استقلال و دفاع و جهاد می‌زدند، مسخره می‌کردند و آن‌ها را جوانان کم‌تجربه ای می‌دانستند.

با شنیدن خبر حمله‌ی مغول‌ها، دهقانان و کشاورزان نزدیک شهر، خانه و زندگی خود را رها می‌کردند و به داخل شهر می‌رفتند تا شاید بتوانند خانواده‌ی خود را از چنگال مغولان خون‌خوار نجات دهند.

تسلط حکومت‌های چتار و فاسد، اکثر مردم را سخت ترسو بار آورده و روح شهامت را در آنان کشته بود و اکنون که روز پیکار رسیده بود، قدرت دفاع نداشتند. در میان کشاورزان، فقط اعضای یک خانواده بودند که کلبه‌ی خود را رها نکردند و تصمیم داشتند تا آخرین لحظات از خانه‌ی خود دفاع کنند. لشکر جزار مغول تا خانه‌ی آن‌ها فاصله‌ی زیادی نداشت. این‌جا خانه‌ی هرمز، دهقان شجاعی بود که اعتقاد داشت یک مسلمان هرگز در برابر دشمن تسلیم نمی‌شود. در این هنگام او به پسرانش می‌گفت: «گوش کنید! هنوز هم دیر نشده... آیا بایلد که تسلیم مغول‌ها شویم؟» سه پسر جوانش یک‌باره فریاد کشیدند: هرگز!

هرمز انگلستان خود را میان ریش‌های سپیدش فرو برد و با غرور خاصی گفت: «آفرین فرزندانم! مسلمان هرگز تسلیم نمی‌شود! ما باید بجنگیم و از خانه و میهن خود دفاع کنیم.»



احمد، پسر بزرگ هرمز، گفت: «پدر، من هرگز حاضر به تسلیم نیستم انا علت این پایداری بدون فایده را نمی‌فهمم. ما حتماً از مغولان شکست خواهیم خورد. آیا بهتر نبود که ما هم به داخل شرمی رفتیم و همراه هم‌کیشان خود تا آخرین نفس می‌جنگیدیم؟»

هرمز گفت: «فرزندم، هر کس و یغفای دارد. مردم شهر هنوز برای دفاع آماده نیستند. در حقیقت مغولان ما را غافل گیر کرده‌اند. به علاوه در سال‌های اخیر عشق و علاقه به پول سبب شد که بسیاری از مردم موضوعاتی نظیر حفظ دین و میهن را به دیده‌ی تحقیر بنگرند. ما باید سعی کنیم که از حرکت لشکریان مغول جلوگیری کنیم تا مردم شهر آماده‌ی دفاع شوند. به نظر من این بزرگ‌ترین کمک به آن‌هاست. باید بدانید که در این نبرد هیچ‌کدام از ما زنده نمی‌ماند. ما خود را فدای آیین و شرف و میهن خود می‌کنیم. فکر نکنید که چون کشته شویم، شکست خورده‌ایم؛ برعکس، ما پیروز شده‌ایم.»

هرمز سخن خود را قطع کرد و ناگهان گفت: «آیا صدای پای اسبی را نمی‌شنوید؟ مثل این است که اسب سواری به سرعت به کلبه‌ی ما نزدیک می‌شود. باید دید چه کسی است!»

احمد فوراً در کلبه را باز کرد. سواری خاک آلود و نفس‌زنان به کلبه نزدیک شد و سپس دهانه‌ی اسب خود را کشید. اسب ایستاد. از چهره‌ی او معلوم بود که از مغولان نیست. او نگاه‌ی به هرمز و پسرانش افکند و بعد گفت: «چرا تا به حال معطل شده‌اید؟ مغول‌ها خیلی نزدیک شده‌اند. به زودی به این‌جا می‌رسند. چرا به شهر نمی‌آید؟»

احمد جواب داد: «ما همین جا از خود دفاع می‌کنیم. شهر آماده‌ی دفاع نیست».

سوار با تعجب گفت: «شما چهار نفر چگونه می‌توانید در مقابل سیل لشکریان مغول مقاومت کنید؟ آن‌ها در یک لحظه شما را نابود خواهند ساخت. لشکری که اکنون به هرات نزدیک می‌شود، لشکر «قاجان» است و لشکری عظیم‌تر پشت سر او می‌آید».

هرمز قدم به جلو گذاشت و گفت: «شهر هرات آماده‌ی دفاع نیست. ما تا مدتی لشکریان مغول را معطل می‌کنیم تا هموطنان ما برای مبارزه با این لشکر خون‌خوار آماده شوند».

سوار که تازه به مقصود آن‌ها پی برده بود، نگاهی از روی تحسین به ایشان افکند و سپس گفت: «شما خیلی فداکارید. افسوس که من از دیده‌بانان شهر هشتم و باید رسیدن مغول‌ها را خبر دهم، والا همین جا می‌ماندم تا همراه شما کشته شوم.» و بعد هم چنان که از آنان دور می‌شد فریاد زد: «رود بر شما مردان فداکار، موفق باشید».

بعد از رفتن او، هرمز رو به طرف پسران خویش کرد و گفت: «گمان می‌کنم نبرد ما به زودی شروع می‌شود».

نزدیک غروب آفتاب، گرد و غباری انبوه از دور نمایان شد. لشکریان خون‌خوار، چون سیلی خروشان به طرف هرات در حرکت بودند. آن‌ها می‌خواستند بدون اعتنا به کلبه‌ی کوچکی که در کنار جاده بود بگذرند اما ناگهان یکی از یاران قاجان که همراه او در خط اول لشکر حرکت می‌کرد، از اسب بر زمین افتاد. قاجان فوراً فرمان داد که همه بایستند. تیری بلند در سینه‌ی مرد مجروح فرو



رفته بود و خون از کنار آن فوران می‌کرد. قاجان حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد و پس از بچای فریاد زد: «چه کسی او را کشت؟»

ناگهان پیرمرد از کلبه خارج شد و با صدایی که به غزشش شیر شباهت داشت، فریاد زد: «ای مغولان ناپاک! دور شوید. ای خون‌خواران گستاخ، دور شوید. ای مغولان متجاوز، چگونگی انتظار دارید پیروان قرآن، پستی را بپذیرند و تسلیم شوند؟ من و فرزند انم مرگ را به شکست و خواری ترجیح می‌دهیم.»

قاجان از سخنان پیرمرد چیزی نمی‌فهمید؛ زیرا او به پارسی سخن می‌گفت ولی حس کرد که مرد پیر خیال مقاومت دارد و متوجه شد که آن تیر از سوی پیرمرد رها شده و در قلب یکی از یارانش فرو رفته است. سردار مغول تهمه‌ای زد و نیزه‌ای را در دست گرفت و آن را به شدت به طرف هرمزرها کرد. پیرمرد با سرعتی که از سن او بعید بود، به داخل کلبه رفت و در را بست. نیزه به در کلبه خورد و در آن فرو رفت. قاجان می‌خواست فرمائی صادر کند تا افرادش کلبه‌ی کوچک را نابود سازند اما باران تیر از سوی کلبه به طرف آنان باریدن گرفت. هیچ‌کدام از تیرها به قاجان نخورد اما چند تن از نزدیکان او یک‌باره از اسب به زمین افتادند.

قاجان که از خشم می‌لرزید، گفت: «فکر می‌کنم عده‌ی زیادی از جنگ جویان هرات در کلبه پنهان شده‌اند. با آن‌ها چه باید کرد؟»

یکی از مغولان به سخن آمد و گفت: «قربان، بهتر است کلبه را آتش بزنیم.»

قاجان گفت: «آتش؟ بله، فکر خوبی است. مشعل‌ها را روشن کنید». در همان حال چهار تیر از پنجره‌ی کوچک کلبه بیرون جهید و چهار مغول دیگر بلافاصله از اسب به زمین افتادند. به فرمان قاجان که دیوانه‌وار فریاد می‌کشید، مشعل‌های بسیار روشن شد.

در این هنگام هرمز به پسرانش گفت: «گویا می‌خواهند کلبه‌ی ما را آتش بزنند و با این وسیله ما را از کلبه بیرون بکشند. ما تا به حال در رسیدن به هدف خود که معطل نگه داشتن توای آن‌هاست پیروز شده‌ایم. حالا بهتر است که از کلبه خارج شویم و با این ناپاکان بجنگیم».

سخن هرمز تمام نشده بود که ناگهان سقف کلبه آتش گرفت و شعله‌ی آتش کم‌کم به جاهای دیگر سرایت کرد. هرمز فرمان بیرون رفتن از کلبه را صادر کرد. چهار قهرمان با غرور و شکوه مخصوص از کلبه خارج شدند.

قاجان با دیدن آن‌ها قهقهه‌ای زد و با تمسخر گفت: «این چهار نفر می‌خواهند با ما بجنگند؟ آن‌ها را تیرباران کنید!».

باران تیر بر سر هرمز شجاع و پسران قهرمان او باریدن گرفت و آن‌ها نیز با تیرهای خود به دشمنان پاسخ دادند. پس از مدتی کوتاه، یک تیر بلند در سینه‌ی پیرمرد قهرمان فرو رفت. هرمز فریادی کشید و گفت: «پیروز باد استقلال!»

و کلماتی بعد، سه فرزند شجاعش چون برگ درخت بر روی زمین افتادند، در حالی که تا آخرین کلمات، قلبشان از عشق به آزادی لبریز بود.

کتاب «به سوی ساحل»، محمود حکیمی



### خودارزیابی

- ۱- چرا پیرمرد و پسرانش در کلبه ماندند؟
- ۲- آیا وطن دوستی و دفاع از سرزمین مخصوص انسان است؟ توضیح دهید.
- ۳- راز پایداری و ماندگاری سرزمین ایران در چیست؟
- ۴- .....



### دانش‌های زبانی و ادبی

#### نکته‌ی اوّل

به جمله‌های زیر توجه کنید :

- من هرگز حاضر به تسلیم نیستم.
  - او از کلبه‌اش خارج شد.
  - ما همین جا از خودمان دفاع می‌کنیم.
  - آن‌ها خود را به زندگی‌شان مشغول ساخته بودند.
- نهادهای جمله‌های بالا، «ضمیر» هستند. ضمیر واژه‌ای است که معمولاً به جای اسم می‌نشیند. ضمیرها دو گونه‌اند: ضمیرهایی که به تنهایی به کار می‌روند. به این ضمیرها «جدا» یا «منفصل» می‌گویند.

جمع	مفرد
ما	اوّل شخص من
شما	دوم شخص تو
آن‌ها (ایشان)	سوم شخص او

ضمیرهای دسته‌ی دوم، ضمائر «پیوسته» یا «متصل» هستند، همان طوری که از اسمشان پیداست به واژه‌های دیگر می‌چسبند و اغلب مالکیت را نشان می‌دهند.

مفرد	جمع
مَ	مَان
تَ	تَان
شَ	شَان

در مثال‌های صفحه‌ی قبل، واژه‌های «کلبه‌اش»، «خودمان» و «زندگی‌شان» با ضمیرهای پیوسته به کار رفته‌اند.

### نکته‌ی دوم

به این بند از متن درس توجه کنید :

«تزدیک غروب آفتاب، گرد و غباری انبوه از دور نمایان شد. لشکریان خون‌خوار چون سیلی خروشان به طرف هرات در حرکت بودند. آن‌ها می‌خواستند بدون اعتنا به کلبه‌ی کوچکی که در کنار جاده بود، بگذرند اما ناگهان یکی از یاران قاجان که همراه او در خطّ اوّل لشکر حرکت می‌کرد، از اسب بر زمین افتاد. قاجان فوراً فرمان داد که همه بایستند. تیر بلندی در سینه‌ی مرد مجروح فرو رفته بود و خون از کنار آن فوران می‌کرد. قاجان حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد و پس از لحظه‌ای فریاد زد...».

نویسندگان برای زیباتر کردن نوشته‌ی خود از «توصیف» استفاده می‌کنند. توصیف باعث می‌شود تا احساس نویسنده را بهتر دریابیم و متن در ما تأثیر بیش‌تری بگذارد.

توصیف، زمانی زیباست که دقیق و همراه با ذکر جزئیات و سرشار از احساس و عاطفه باشد. در متن بالا نویسنده جزئیات صحنه، مانند غروب، گرد و غبار انبوه، جمعیت فراوان، نوع تیر و احساسات مرد تیر خورده و فرمانده لشکر «قاجان» را به خوبی بیان می‌کند. حرکت لشکر را به سیل خروشان تشبیه و صحنه را چنان توصیف می‌کند که می‌توانیم آن را در مقابل چشم ببینیم.

در توصیف هر چیز، باید به دوری، نزدیکی، رنگ، اندازه، بو، لطافت و زبری و رابطه‌ی آن با پدیده‌های اطراف توجه کنیم؛ مثلاً اگر بخواهید کلاس خود را توصیف کنید، به همه‌ی خصوصیات کلاس مانند رنگ، فضا، موقعیت آن در مدرسه، اشیای موجود در آن و... توجه خواهید کرد.

## کار گروهی

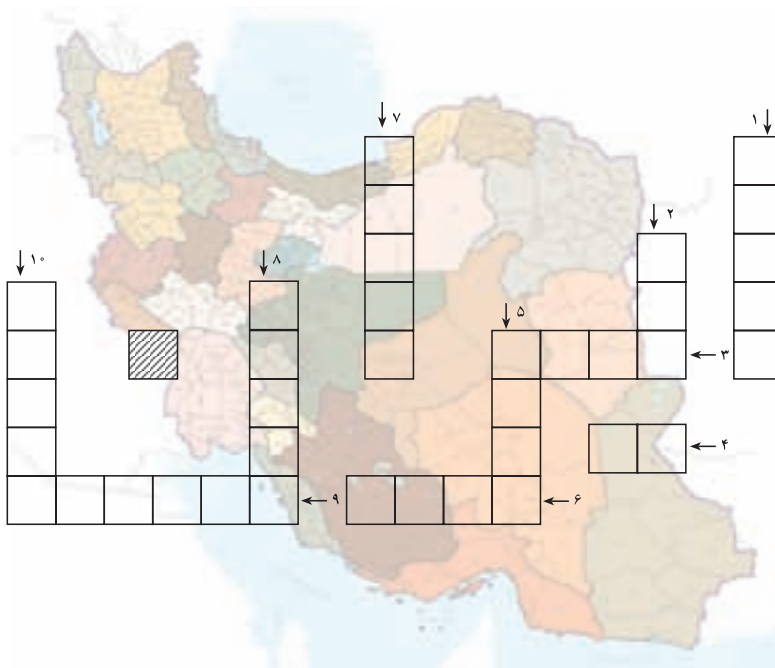
- ۱- خاطره‌ای از دوران دفاع مقدس را با استفاده از کتابی مناسب در کلاس بخوانید.
- ۲- هر گروه، جمله‌ی زیبایی درباره‌ی دفاع از ایران و انقلاب اسلامی بگوید.
- ۳- یک بخش از رویدادهای درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

## نوشتن

- ۱- کلمه‌های تازه‌ی درس را بنویسید.
- ۲- نهاد و فعل را در جملات زیر با رسم جدول نشان دهید و ضمائر را مشخص کنید.  
- ما با پیروان شیطان می‌جنگیم.  
- من صدای پای اسبش را شنیدم.  
- آنان درس‌های زیادی از تاریخ کشورشان آموخته‌اند.
- ۳- یکی از اینارگران و فداکاران شهر یا روستای خود را در پنج سطر معرفی کنید.
- ۴- موضوع انشا:  
- با توجه به بحث توصیف، درباره‌ی یکی از تصویرها انشایی بنویسید.



۵- جدول زیر را حل کنید.



- |   |   |
|---|---|
| ۱- موضوع اصلی این درس.                          | ۶- ستون دین است.  |
| ۲- عشایر را با آن می‌شناسند.                    | ۷- همین جدول ماست.  |
| ۳- خانه‌ی عشایر.                                | ۸- زبان رسمی کلمه‌ی جدول.                                   |
| ۴- آزاده‌ی کربلا.                               | ۹- در نام این پرنده یکی از نام‌های خداست.                   |
| ۵- قلب سرشار از عطف و او... از آفتاب ایمان است. | ۱۰- حامی ..... و قرآن بوده‌ام دین و ایمان را نگهبان بوده‌ام |

۶- املا

– نشانه‌ی تنوین به صورت «نَ» خوانده و شنیده می‌شود اما در املا، این نشانه به شکل «اَ» نوشته می‌شود مانند لطفاً، قطعاً، حتماً و ...  
 – برخی از کلمات، در گفتار، دچار تغییرات تلفظی می‌شوند اما در نوشتن، شکل مکتوب و نوشتاری آن‌ها، باید مورد توجه باشد: اجتماع، مجتبی و ...